

مترسک مهربان

اکبر سپیده دم

صبح یک روز زمستانی بود، ننه سرما با بخارهایی به شکل‌های مختلف با سرک کشیدن به خانه‌ها، سوزش و سرمای خود را به رخ می‌کشید.

پرنده‌ها دسته دسته کوچ کرده بودند. سنجاب‌ها آخرین آذوقه‌ی خود را جمع کرده و به لانه‌های‌شان برده بودند و هر کس درب خانه‌اش را از ترس سرما بسته بود.

مترسک تک و تنها و بدون هیچ کاری ایستاده بود و با رفتن پرنده‌ها و پرستوها تنها شده بود و با چشمان سیاه خود مزرعه‌ی سرما زده و برف گرفته را می‌نگریست.

کلاغ‌ها و باد و کولاک تنها دوستان او بودند. آن‌ها بیشتر مواقع دور او می‌چرخیدند و زیر شال و کلاه پاره‌اش می‌رفتند. هُلش می‌دادند و با صدای عجیب و غریبی که در می‌آوردند او را می‌خندانند و سر به سرش می‌گذاشتند و گاهی هم کلاه حصیری او را برمی‌داشتند و در مزرعه می‌چرخانند و دوباره آن را به سر مترسک می‌گذاشتند. روزها پشت سر هم می‌گذشت و کم کم برف تمامی مزرعه را پوشاند.

سفیدی برف، مترسک را زیبا کرده بود و پارگی کلاه و لباسش را پوشانده بود و صورت سوخته او از آفتاب تابستانی، او را زیبا کرده بود. برف، مزرعه را یک پارچه سفید پوش کرده بود. درخت‌ها مثل عروسک‌هایی که لباس سفیدی از جنس برف به تن کرده بودند، از خجالت آرام و ساکت ایستاده بودند و باد با صدای خود به دور این عروسک‌ها می‌چرخید و کولاکی به راه می‌انداخت. یک روز برفی، هنگامی که باد از بازی با مترسک خسته شده بود، صدای ناله‌ی ضعیفی به گوش مترسک رسید. در زیر پای مترسک، پرنده‌ی کوچکی تکان می‌خورد و نیمه جان بال‌هایش را تکان می‌داد. مترسک شگفت زده از پرنده پرسید: این جا چه کار می‌کنی؟ پرنده گفت: من از بقیه‌ی پرنده‌ها عقب مانده‌ام. راه را گم کرده‌ام و بدنم از سرما ضعیف شده، گرسنه‌ام و نمی‌توانم پرواز کنم. تو دوستانم را ندیدی؟ مترسک گفت: "آن‌ها مدت‌هاست که از بالای مزرعه گذشتند و رفتند." سرما تو را ضعیف کرده، من به تو کمک می‌کنم، پیش من بمان، من دوست تو هستم. بدن من پر از کاه است، گرم و خشک و راحت است. بیا و بین این کاه‌ها بنشین و لانه‌ی

گرمی برای خودت درست کن. پرنده به سختی خود را به طرف مترسک کشید. بال‌های خسته‌اش را جمع کرد و خود را از پای چوبی مترسک بالا کشید و در دل مترسک جا گرفت و چشمان کوچکش را بست و خوابید. نگاه سیاه مترسک به مزرعه‌ی پر از برف خیره شد و لبخند زد. او داشت فکر می‌کرد: حالا قلب گاهی او لانه‌ی گرم و راحت یک پرنده‌ی کوچک و آزاد است.

پیغام گنجشک‌ها

من گنجشکم، جیک، جیک، سلام
 می‌تونم یه لحظه پیشت پیام؟
 من با شما کار دارم
 برات یه پیغام دارم
 زمستونا که می‌شه
 غذا پیدا نمی‌شه
 یه کم به ما دون بده،
 بال‌ب خندون بده.

اکبر سپیده دم
 (نویسنده، شاعر و تصویرگر کتاب‌های کودکان)

عروسک کوچک

اکبر سپیده دم

یکی بود یکی نبود، در یک مغازه‌ی اسباب بازی فروشی همه جور اسباب بازی بود. عروسک‌های قشنگ هم بودند. یک عروسک قشنگ هم بود، که خیلی کوچولو بود. رنگ لباسش هم سبز بود. عروسک کوچولو به دنبال مادرش می‌گشت. یک روز راه افتاد و رفت سراغ یک عروسک بزرگ، که موهای زرد داشت. گفت: سلام تو مادر منی؟

عروسک بزرگ مو زرد خندید و گفت: تو چه بامزه‌ای، عروسک‌ها که مادر ندارند! عروسک کوچولو گفت: چرا چرا دارند. بعد ناراحت شد و رفت پیش یک عروسک مو قرمز، گفت: سلام تو حتما مادر منی! مو قرمز گفت: نه! من مادر هیچ کس نیستم. عروسک کوچولو باز هم رفت و رسید به یک عروسک مو مشکی که کوکی بود، گفت: سلام حتما دیگه تو مادر منی، نه؟

مو مشکی که از کار زیاد خسته بود و داشت می‌خوابید، گفت: کوچولو بهتر است مزاحم نشوی و بگذاری بنخوابم. عروسک کوچولو غصه‌اش گرفت و از آنجا دور شد. سرش را پائین انداخت و غصه خورد. یک دفعه صدایی شنید: کسی گفت: سلام تو مادر منی؟ عروسک کوچولو سرش را بالا گرفت، پیش رویش یک عروسک خیلی خیلی کوچولو با لباس قرمز ایستاده بود. او حتی از خودش هم کوچولو تر بود. عروسک لباس قرمز دوباره پرسید: تو مادر منی؟

عروسک لباس سبز کمی فکر کرد، می‌خواست بگوید نه! ما عروسک‌ها مادر نداریم. ولی نگفت. بعد با مهربانی او را ناز کرد و بوسید و گفت: آره کوچولو، من مادر تو هستم. در همین موقع کودکی که برای خرید عروسک به آنجا آمده بود، هر دوی آن‌ها را بغل کرد و گفت: کوچولوهای قشنگ، من مادر شما بشم؟! عروسک سبز و قرمز هر دو خندیدند و از شادی آن‌ها دخترک هم خندید.

